

## تابوت های نامرئی

مهستی شاهرخی

ماجرای شکنجه دادن با جعبه ها یا تابوت ها را اولین بار در کتاب "حقیقت ساده" م. رها (منیره برادران) خوانده بودم و برایم گنگ و مبهم بود و باز در کتاب سودابه اردوان "یادنگاره های زندان" در این باره خواندم، بخشی از این ابهامات از بین رفت ولی باز نکاتی برایم گنگ ماند و هیچ یادم نیست کجا و چطوری تصویری در ذهنم نقش بست "تصویر سیاه سفید زنی خفته و پیچیده شده در ملافه یا کفن و یا چادر که فقط صورتش پیداست و چشمانش بسته. زنی را درون تابوتی خوابانده اند و هیچ معلوم نیست که خفته است یا که مرده است و دور پیکرش و تابوتش پیچک هائی روئیده است. پیچک ها زنده اند و شاداب و میل به رشد و پهناور شدن دارند." این تصویر، طرحی با مداد سیاه بر روی کاغذی کهنه و فرسوده بود که مرتب جلوی چشمانم میامد. کار و گرفتاری مجال نمی داد که نگاهی دوباره به طرح های کتاب سودابه اردوان ببینم و دوباره این عکس را ببینم. یک بار پس از مدتها فرصت کردم و کتاب را با حوصله از اول تا آخرش ورق زدم و این تصویر را ندیدم. پس کجا دیده بودمش؟ و چطور؟

در ذهنم جعبه هائی را مجسم می کردم که در زندان قزل حصار کرج، حاجی داوود رحمانی زنهارا، انسانها را در آن بسته بندی می کرد و قاب می گرفت. چهارچوبی برای جسم؟ در زندان جسم افراد را شکنجه می دادند تا روحشان را تحت فشار قرار دهند و روحشان را بشکنند. جعبه ها شکنجه ای برای روح و جسم بود. جسمت به اندازه ابعاد جعبه ای کوچک می شد و محدود می شد و ساکن می شد و خودت ناچار بودی روحت را و اندیشه ات را در چهارچوب موازین آنها پایین بیاوری و محدود کنی و کوچک کنی و کوچک شوی تا جسمت را رها کنند. رهایی یکی بدون دیگری ممکن نبود. جسمت رها می شد وقتی که روحت می شکست و می بریدی، این قانون کلی بود اما بودند کسانی که بر سر عقیده خود ماندند و نبریدند و از آن تابوت ها برنخاستند. ولی جعبه های زندان فقط جعبه های حاج داوود نبود. توی زندان، کسی را هم که مثل بقیه نبود، بقیه زندانیان بایکوت می کردند و او را توی قرنطینه می گذاشتند، سفره اش سوا می شد و دیگر کسی با او حرف نمی زد و توی سلولی دیگر و جعبه ای دیگر قرار می گرفت. سوا و جدا

خب قرار دادن انسانها در جعبه ها! و یا تابوت ها! جزو شکنجه های زندان بود و ما ظاهرا آزاد بودیم ولی جعبه ها تمامی نداشت. ما زندگی را با تابوتهای نامرئی می گذرانیم. بارها به کسانی برخوردم که هیچ نمی شناختمشان و حرفی هم نداشتیم و جنگی هم نداشتیم ولی راحت نمی گذاشتند و مدام حد و حدودی را برای اندیشه ام تعیین میکردند و گاه مرزهای حرف زدنم را خط کشی می کردند. پنج هزار کیلومتر گریخته بودم و باز رهایم نمی کردند و برایم از بایدها و نبایدها حرف می زدند و مرا روانه جعبه های ذهنی شان می کردند. آنچه اضافی بود می بریدند و دور می انداختند. اگر کوتاه قدرت از اندازه هایشان بودیم دست و پایمان را می کشیدند تا درست به اندازه ی تابوت های پیش ساخته شان شویم. همه یک اندازه! همه یک شکل! همه یک فکر! همه یک راه! مدام با تابوت های نامرئی حرکت می کردند. فروغ در شعرش از افرادی گفته بود که "همچنان که روی ترا می بوسند، در ذهن خود طناب دار تو را می بافند." اینها طناب دار نمی بافتند تا دارت بزند و راحت شوی، با تابوت های نامرئی شان به دنبالت، کنارت، پیش رویت حرکت می کردند و ترا زنده می خواستند. باید زنده می ماندی و باید زنده بمانی و باید در جرز چهارچوبشان قرار بگیری. مدام در تنگنایت می گذاشتند.

بایکوتت می کردند چرا که مانند آنان فکر نمی کردی. پر و بالنت را می چیدند. شاخ و برگهایت را می شکانند. ترا می بریدند تا به اندازه جعبه هایشان شوی. بایستی توی تابوت پیش ساخته ات می رفتی و ساکت میماندی، زنده ات را ساکت و در قطع تابوت می خواستند.

این یکی از هنرهای دستي وطن بود: صنعت تابوت سازی

همیشه نوشتن برایم غولی بوده است، غولی که در تنگنای تنگ بطری نمی گنجد. می خواهم داستان بنویسم مقاله می شود. می خواهم مقاله بنویسم داستان می شود. می خواهم شعر بگویم داستان می شود. همیشه از جایی شروع می کنم و به جایی دیگر می انجامد. نوشتن برایم درست مثل زندگی کردن است. مثل نفس کشیدن است. برایش تابوت نساخته ام. خودش میاید و مانند خورشیدی طلوع میکند و خورشیدم بزرگ می شود و همه صحن آسمانم را می پوشاند. من خورشیدم را نمی گیرم تا توی جعبه ای بنشانم که خورشیدم کادر و چهارچوب و موضع داشته باشد. خورشید من آزاد است و گاهی تا نیمه شبها بیدار. خورشید من خورشید رهائی و خورشید روشنائی نیمه شبهاست گاهی به آدمهائی برخورده ام که خورشیدم را می خواهند از من بگیرند و در سیاهچالی حبس کنند. آنها گاهی خورشیدم را دلسرد می کنند و یا در برابر خورشیدم چشمانشان را می بندند و یا عینک دودی به چشم، با من دعوا می گیرند که نور زیاد برای چشم خوب نیست.

قصه دختر شاه پریان را شنیده اید؟ پری ای که اسیرش کرده بودند و زندگیش طلسم شده بود و در بطری کرده بودندش و درش را بسته بودند. هر کس صاحب بطری میشد صاحب و سرور و فرمانروای پری می شد و پری کنیزش. پری بایست اوامر او را انجام می داد. ساعت هائی از دوران کودکی ام پر شد از سریالی هفتگی کم‌دی - آمریکایی به نام "دختر شاه پریان". هر هفته پری در بطری بود و هر هفته در بطری فرو می رفت و هیچ تلاشی هم نمی کرد که از بطری اش، از لاک حلزونی اش بیرون بیاید و آزادی خود را بخرد. پری جادوها بلد بود و کارها می کرد ولی از آزاد کردن خود عاجز بود و حرفی هم از آزادی او مطرح نمی شد. سریالی سبک و خنده دار بود که نمی خواست هیچ فکری را به کار بیاندازد و تنها هدفش برای نیم ساعتی سرگرم کردن تو بود. مدتها سرگرم شدیم. سالها، ماهها، روزها و هنوز هم با دیدنش سرگرم می شویم و فکرمان مرخصی می گیرد و استراحت می کند.

پیش از اینها، همه تلخی ها و دلتنگی هایم را، همه ی بدبختی هایم را مثل پاندورا در جعبه دلم می ریختم، در صندوقچه ی قلبم، درست اینجا، توی قفسه سینه، پشت این دنده ها و میله ها، البته همیشه یک کوره امیدی آن ته ها می ماند، خودم هم در مطبخ بودم و گاهی برای فرزندانم لالائی می گفتم و چیزی، ندبه ای یا نغمه ای را زمزمه می کردم. روزهایم به تنهایی و تلخی می گذشت. من پاندورا بودم، من حوا بودم. تنهاترین زن روی زمین، من بودم. حالا ساکت و بی صدا و بی نفس مرا در جعبه ای کرده اند و روحم را در بطری، حالا زندگیم طلسم شده است، حالا زندگیم به یک حکم! او به یک کلمه بند است

در خلال سالیان به خیلی ها برخورده ام که سرور به دنیا آمده اند و باید بر تو سروری کنند.. دنبال تو می گردند تا طلسمت کنند. تا ترا در بطری اسیر کنند و تا آخر عمر کنیزشان باشی و آرزوهایشان و رویاهایشان را برآورده کنی. اگر من یا تو کنیزشان نشویم و مثل دختر شاه پریان آرزوهایشان را برآورده نکنیم، این سروران چه خواهند کرد؟ آنها سرور به دنیا آمده اند و بایست بر تو سروری کنند.

بطری هایشان، جعبه هایشان، تخت هایشان، تابوت هایشان همیشه آماده است و همیشه نامری. باید همیشه هشیار باشی که به دامشان نیافتی. کافیسست برای لحظه ای غفلت کنی با تردستی یک شعبده باز در محفظه ای، بطری ای، جعبه ای، تختی، تابوتی حبست می کنند و به تکه تکه کردن تو مشغول می شوند. باید همه اعضایشان باشد.

سر یک طرف: به فکر و اندیشه ات خط میدهند. بایست مثل آنها فکر کنی  
پاها یک طرف: بایست در جهت آنها راه بروی  
دستها در طرف دیگر: و در خدمت حضرات والا  
و پیکرت، تنه ات، درونت، گروگانی است که در جعبه پنهان می ماند

همیشه از راه درونت و قلبت و از راه آشنائی و دوستی و عشق و محبت وارد می شوند و بقیه اعضا را ذره ذره به اسارت خود در می آورند. هنوز سلامشان را پاسخ نگفته ای که مدعی دوستی قدیمی می شوند. همیشه با یک لبخند، با یک کلام به ظاهر مهربان، با یک شاخه گل، همیشه با ایجاد فضای مهرآمیز، مهری لبریز از ابهام و توهم آغاز می شود. هنوز دمی از این آشنائی نگذشته است که صورت حساب این آشنائی را پیش رویت می گذارند. کیف پولت را باز می کنی تا در قبال دسته ای کاغذ آزادی خود را بخری و خود را از مخصصه برهانی، می بینی دسته چک و کارت اعتباری ات را زده اند. صدایت در می آید که آید که آید، آید دزد! می گویند خیال کرده ای، گیجی و نمی دانی با این حشرات مزاحم چه کنی؟ ولی می بینی ول کن نیستند. حسابی برای یک عمر برای خودشان روی تو باز کرده اند. حسابی به مدت تمام عمر بردگی و بندگی! تهدیدت می کنند، به خانه ات می آیند، سر و صدا راه می اندازند و مزاحم نه تنها تو بلکه مزاحم اطرافیان و همسایه و محله می شوند. اگر در جمعی ترا ببینند دسته جمعی قطعه قطعه ات می کنند. گاهی صدای خرد شدن استخوانهایم را زیر دندانهایشان می شنوم. از دور ترورت می کنند و از نزدیک ماچ و بوسه و " پیدات نیست که!" و از این حرفها، یعنی: "که اینطور؟! پس توی بطریمان نمی روی؟ ها؟ پدرت را در می آوریم، از قولت دروغ درست می کنیم و زنهیمان را به جانت می اندازیم

چه غلط ها؟! توی جعبه ما نمیروی؟ پس برات فتنه به راه می اندازیم و دو به هم زنی می کنیم و ترا با مردانمان در " می اندازیم تا دخلت را درآورند. چي خیال کرده ای؟ بلکه! غلط های زیادی! جلوی من تعظیم نمی کنی؟ جلوی من دست به سینه نمی ایستی؟ جلوی من؟ پس باج و خراج ما چه می شود؟ کارت به جانی رسیده است که پیش پای من، از جایت پا نمی شوی تا عرض ادب کنی؟ دمارت را در می آوریم. تا زمانی که جلوی من دولا نشوی، تا زمانی که به ما سواری ندهی، تا زمانی که بار ما را به دوش نکشی ترا نخواهیم دید. " جلوی دیگران ترا می بیند و سه دور، دور خودش می چرخد که یعنی ترا ندیدم. یعنی: "ترا نمی بینم تا زمانی که آنقدر کوچک شوی که بتوانی در بطری من فرو بروی تا من درش را ببندم، تا آن وقت که در تابوتی که برایت ساخته ام دراز نکشی، تا وقتی که نوچه ام نشوی، بنده ام نشوی، من

ترا نخواهم دید." و تو که وزن همه این جعبه ها و تابوت ها را روی دوش خود حس می کنی، در هیچ بطری فرو نمی روی و روزت تا نصف شب طول می کشد و خورشیدت تا پاسی از شب بیدار می ماند و خورشیدت در تنهایی کسل و افسرده می شود ولی نمی شکنی و نمی بری و همچون تکی درختی در کویر استوار می مانی، روشن می مانی، زنده می مانی، مانند خورشیدی در نیمه شب هشیار می مانی

مثل همیشه تابوت هائی که به سویم روان است را کنار می زنی، مثل همیشه مانند ماهی از زیر دستشان می سرم و از بطری ها و چهارچوب ها و چهار میخ ها و جعبه هائی که به سویم روان است می گریزم و به درون غاری پناه می برم. مانند جانوران گوشتخوار و وحشی و موزی به غارم حمله می کنند و نعره می کشند و چنگال هایشان را به من نشان می دهند. تخته سنگ های ریز و درشت را بر می دارم و دم دهانه غار می گذارم تا راهشان را ببندم و طعمه آنها نشوم. صدای نعره های خشمگین شان را می شنوم، چنگال هایشان را که بالا و پائین می رود می بینم، سنگ ها سنگین اند و من جان زیادی ندارم ولی سنگ پشت سنگ، تخته پشت تخته، آنها را روی هم می چینم و دهانه ی ورودی غار را می بندم. حالا در امانم. من دفن شده ام

ولی مثل همیشه پیش از دفن شدن، فریادم را می کشم، فریاد می زنی: "مرا ساکن، مرا بی حرکت، مرا بی صدا نکنید. مرا در این گونی، مرا در این کفن، مرا در این چادر نپوشانید. مرا در چهاردیواری هایتان، مرا در حصار هایتان، مرا در پشت میله هایتان محبوس نکنید. نه! همه راه ها را، همه درها را، همه پنجره ها را، همه راه های تنفسی را برویم نبندید. نه! مرا خفه نکنید. من هیچ زندگی نکرده ام، از خوبی های زندگی هیچکدام را هنوز ندیده ام. زندگی را از من نگیرید، زنده زنده چالم نکنید، محبوس نکنید، من نمی خواهم بمیرم، و یادم می رود که جوانی من جرم من است. دلم می خواهد شکوفه ها و باران را ببینم. می خواهم ببینم. می خواهم سفر کنم، حق سفر کردن را، حق معالجه شدن را، حق همسر گرفتن را، حق جدا شدن را، حق زندگی، حق نفس کشیدن را از من نگیرید، حق حرف زدن، حق بیان کردن، حق نوشتن، حق آزادانه نوشتن، حق چاپ کردن، حق شنیده شدن، حق خوانده شدن، حق نمایش دادن، حق دیده شدن، حق قانونی کارم، حق مادی کارم، حق معنوی کارم، حقوقم، حقوقم را از من نگیرید. مرا و کارم را در بطری، در جعبه، در تابوت و در تخت هایتان فرو نکنید. من و کارم را قطعه قطعه و قیچی قیچی نکنید. جانم را از من نگیرید

غارم تابوتم می شود.  
صدایم گورم می شود.  
صدایم در میان غار گم می شود.  
صدایم دیگر هیچ شنیده نمی شود.

ژوئیه ۲۰۰۴ پاریس

<http://www.shahrvand.com/FA/Default.asp?IS=1089&Content=NW&CD=AL&NID=5#BN1089>